

فصل اول

روی نیمکت سپیدی در باغ «ارم» شیراز لمیده‌ام و به دریای سبز چمن باغ خیره شده‌ام... جویبارهای کوچک آب، چون زندگی، از پیش رویم میگذرد، هوای جانبخش بهار شیراز اعصاب خسته‌ام را با نرمش عطوفت آمیزی نوازش می‌دهد. دلم می‌خواهد سالها و سالها همین جا روی نیمکت سپید باغ ارم بنشینم و هستی خودم را در دریای سبز چمن باغ گم کنم اما مگر میشود؟ در ذهن خود به جستجو میپردازم.

... تا چند دقیقه دیگر، دختری که قرار است مرا در جریان یک تراژدی عمیق بگذارد از راه می‌رسد چشمان سیاهش را بمن می‌دوزد و میگوید: بشهر ما خوش آمدید! من انگشتانم را روی لبهام میبرم و میگویم هیس!... تو را بخدا خلوت مرا با قصه ماهی‌های طلایی و غمگین که برایم در نامهات تصویر کرده بودی بهم مزین!... من فقط آمده‌ام که از نزدیک با همه اطاقها، خوابگاهها، آزمایشگاهها، سلف سرویس‌ها، حتی رستورانها و

می‌عادگاه‌های آن ماهیهای طلایی دریاچه زندگی، آشنا شوم.
... و لابد در آن لحظه، دختر مژگان‌های بلندش را برهم می‌گذارد و
می‌گوید! چشم!...

بوی بهار در سراسر باغ ارم پیچیده است... و انگار این بوی خوش در
یکایک اجزای باغ، از ریشه نامرئی درختان کهن سرو، تا ساقه‌های نازک
چمن و امواج چین‌دار و کوچک جویبارها حتی در رگ و ریشه جان مشتاق
من جاریست...

از روبرو یک دختر و پسر آرام آرام در حالیکه پیکره‌های جوان و
نازکشان مانند سروهای باغ بنظر می‌رسد مستقیماً بسویم می‌آیند، نگاهی
تند و خشمگین بمن می‌اندازند، انگار که می‌عادگاه عاشقانه‌شان را من
غصب کرده‌ام، ظاهراً می‌خواهند با نگاه قهرآمیزشان مرا تنبیه کنند اما در
سکوت راهشان را کج می‌کنند و بسوی یک نیمکت دیگر می‌روند و آنجا،
می‌نشینند.

و من احساس میکنم بوی خوش بهار، چون رنگین‌کمان آنها را در
حلقه بازوان نرم خود گرفته است... دستهایشان در التهاب فشردن یکدیگر
بیتاب است، چشمانشان جز غبار طلائی عشق، در آن فضای سبز و
جادویی هیچ چیز دیگری نمی‌بیند و پاهایشان بر گرده سبز چمن، تصویر
گنگ عشق و لذت داغ حیات را می‌کشند...

از خود می‌پرسم آیا آن دختری که از طریق یک نامه اکنون مدتهاست
در ذهن من زندگی می‌کند، راه می‌رود، حرف می‌زند، برای بیان حالات
قشنگ عشق هزار ناز و بهانه می‌تراشد، یکروز هم چون این زوج طلایی و
شکوفان روی همین نیمکت سپید سرش را روی شانه عشق خود خم

کرده و با دستهای پرتله‌بش تصویرهای زیبائی از عشق زده است...؟
همیشه این تصویرهای زودگذر مرا به اقیانوس اندیشه‌های گنگ
زندگی میکشاند و باز این سؤال پیش رویم نقش می‌زند که هستی ما، از کجا
رنگ می‌گیرد و در کجا رنگ می‌بازد؟... جلوه‌های زندگی آدمیزاده با اینهمه
نقش‌های سبز و سرخ و آبی چیست و آیا ما نویسندگان سرانجام میتوانیم
در متن این نقوش حقیقت سرگذشت آدمی را در یابیم؟!...

صدای گرم دخترکی جوان و شاداب را از پشت سرم میشنوم...
- سلام آقا!... من مهتا هستم شما درست سر وقت آمدید!... کاش نامزد
من اینهمه وقت‌شناسی را از شما یاد می‌گرفت...

دستم را بسویش دراز میکنم و می‌گویم:
- باید از هواپیما متشکر باشی! این پرنده‌های آهنین بال تهران را به
شیراز دوخته‌اند!...

دختر کتابهایش را بسینه‌می‌فشارد، نگاهش را بچشمانم می‌دوزد و می‌گوید:
- یعنی این قصه‌ای که برایتان نوشته بودم اینقدر ارزش، داشت که در
میان همه گرفتاریها یکسره از تهران به شیراز بیائید؟!...

او دختر جوانی است که بحوادث زندگی، مثل همه دختران همسن و
سالش. از دیدگاه رومان‌تیزم شیرین جوانی مینگرد و من در حوادث
رومان‌تیزم و شیرین جوانی بدنبال حقیقت زندگی انسانها می‌گردم ولی بهر
صورت در این می‌عادگاه هر دو به یک اندازه بشوق و هیجان آمده‌ایم.

- می‌خواهید همه چیز را همین جا برایتان تعریف کنم؟
بساعت نگاه میکنم: من باید هر طور شده فردا بتهران برگردم...
او بلافاصله متوجه میشود و می‌گوید:

-بله! شما خیلی گرفتارین!...

از همین جا شروع میکنم!... مثلاً همین نیمکت سفید! اینجا همیشه میعادگاههای «نوری» بود، من اغلب او را تا همین نزدیکیها همراهی میکردم بعد آنجا، زیر آن درخت «سرو» میایستادم و او مثل یک پری، یا پاهای بلند و خوش تراش و آن پیکر آسمانی در حالیکه موهای سیاهش که تا کمرگاه میرسید بدست باد میافشانند بسوی نیمکت میدوید... من هنوز تجربه شما را در عالم‌نویسندگی و تصویرپردازی ندارم ولی خیال می‌کنم هیچوقت تابلویی به این زیبایی که حالا برایتان تعریف می‌کنم نخواهم دید...

یک دختر، با موهای بلند سیاه، با اندام بلند بالا و ظریف، خندان و شاد در روزهای طلایی پائیز از میان غبار لطیف خورشید صبح می‌دوید و بعد در آغوش گرم عشق فرو میرفت...

«مهتا» چشمهایش را هم گذاشته است و میخواهد همه آن حوادثی که من از تهران تا شیراز با خواندن یک نامه بدنبالش آمده‌ام برایم تصویر کنند... از روی نیمکت بلند میشویم تا بسوی خوابگاه شماره یک دختران دانشگاه حرکت کنیم... چمن‌ها، مثل بستر نرمی زیر پایمان میخوابد و من میپرسم: در کدام اطاق...

او سؤال را بسبک دانشجویان تصحیح میکند...

در «فلت» بفرمائید... حالا من بشما «فلت» نوری را نشان میدهم... من و او با هم در یک «فلت» زندگی میکردیم... ورود مرد به خوابگاه دختران دانشگاه ممنوع است، هنگامیکه وارد اطاق پذیرائی خوابگاه می‌شویم، او، لحظه‌ای میایستد و می‌گوید:

- اینجا «ستینک روم» خوابگاه است... شما باید حسابی چشم و گوشتان

را باز کنید چون «نوری» چه روزها که در همین اطاق عاشق بیتاب خود را منتظر میگذاشت.

دختر با استفاده از یک فرصت بمن چشمکی میزند و مرا برای لحظه دلهره‌آوری بداخل «فلت» میکشد. صدایش را پائین میگیرد و میگوید:

- زود باشید، شما باید حتماً اطاق «نوری» را تماشا کنید، حالا اینجا دختر دیگری زندگی می‌کند، من از او اجازه گرفته‌ام تا اطاق نوری را بشما نشان بدهم، شما باید بدانید که قهرمان داستانتان در این اطاق زندگی می‌کرد... بسرعت نگاهی باطراف میاندازم در یک «فلت» دو اطاق با تجهیزات ساده ولی مدرن بچشم میخورد یک تختخواب باریک کنار پنجره، جالباسی، شومیز، کمد لباس، میز تحریر، و حمام، همه اینها در سوی دیگر اتاق هم تکرار می‌شود و به این ترتیب در یک فلت، دو اطاق برای زندگی دو نفر ساخته شده و «نوری» در اطاق سمت چپ زندگی میکرده است.

مهتا، دختری که مرا از تهران به شیراز کشیده است یکریز حرف میزند، تمام زوایای اطاق، حتی تزئین دیوارهای اطاق را بمن نشان میدهد و میگوید:

نگاه کنید، این نقاشی اوست!

یک غزال زیبا، کوچک با چشمان درشت سرمه کشیده و مژه‌های بلند که تا روی ابروان حیوان بالا آمده است. غزال نگاه معصومانه‌ای دارد! نگاهیکه انگار پر از اشک و اندوه است!

ما بنرمی و چون یک سایه از «فلت» میگریزیم، از پله‌های خوابگاه پائین میایم و من باز در دریای سبز چمن فرو میروم. مشاهده همه آن مکان‌هایی که محل عبور و مرور گذرگاه پروانه ظریفی بنام «نوری» بوده، با اطلاعاتی که قبلاً از زندگی نوری داشتم مرا باز در عمیق‌ترین زوایای

زندگی یک انسان و همه انسانها فرو می‌برد.

هوای بلورین بهار را می‌بلعم و با خود زمزمه میکنم. عشق، عمیق‌ترین جلوه‌زندگی است و ما از راه‌شناسائی عشقها، انسانها را بهتر و بیشتر میشناسیم.

احساس میکنم که با این دختر که امروز میخواهد قصه زندگی بهترین دوستش را از قلم من جاری سازد دیگر بیگانه نیستم؛ بارانی از سؤالات گوناگون بر سر و رویش می‌ریزم. او لبخندی میزند و میگوید:

-اوه... صبر کن! هنوز باید خیلی جاها را ببینی! مثلاً کازبا، علی بابا، پارک سعدی، حافظیه! نصف وقت آزاد نوری در این پاتوق‌ها میگذشت!

از فرصتی که بدست آمده استفاده میکنم و با یک تاکسی به دیدار حافظ میروم.

میهماندار من، همه جا هست و همه جا از نوری حرف میزند. ببینید! درست همینجا بود که او دست بهرام را گرفت و پیش خواجه حافظ قسم خورد که همیشه خدا مال او باشد... ببینید اینجا همانجاست که یک شاخه گل چید و بموهای بلندش زد و بعد سرش را در دامن من گذاشت و اشک ریخت!

من سنگ صبور «مهتا» شده‌ام. او حرف میزند. مینالد و گاه میخندد و زمانی اشک میریزد.

بساعتم نگاه می‌کنم، ساعت پنج بعد از ظهر است و او هنوز هم از نوری میگوید و من در آرامش باو گوش میدهم زیرا راوی این قصه، دختر مهربان و ملایمی است که اتفاقاً خیلی خوب هم حرف میزند.



ساعت هشت صبح است که من با هواپیما از شیراز بسوی تهران باز میگردم، مهتا میهماندار من که دیگر خسته و کوفته بنظر می‌رسد در جلو پلکان هواپیما میگوید:

-باز هم بر سر قولتان ایستاده‌اید؟

-بله حتماً مینویسم!.

در آخرین لحظه دستش بطرف کیف چرمی‌اش می‌رود و دفترچه‌ای که قولش را داده در دستم میگذارد.

-بیا! اینهم دفترچه خاطرات نوری! دیگر باشماست که از او چه بسازید!

من چشمانم را هم میگذارم تا تصویری که از نوری ساخته است یکبار دیگر مرور کنم. چهره سپید، چشمان سیاه با فروغی دلبرانه، موهای بلند و سیاه که روی پیشانی افشانده است... لبخندی پررنگ و پر از انرژی جوانی... آه این دختر چقدر شیک است...

-مطمئن باش! من بهیچ چیز دست نمی‌زنم! من در زیر و بم این قصه، میخواهم بخودم کمک کنم تا انسانها را بهتر و بیشتر بشناسم! هر قصه‌ای هدفی دارد و هدف من در بیان این قصه شناخت جلوه دیگری از جلوه‌های زندگی انسانی است!...

میهماندار هواپیما اشاره میزند:

-آقا! بس کنید!

من واژه خداحافظی را بر لب می‌آورم، چشمان او آشکارا به اشک نشسته است و ناگهان میگوید:

بیچاره نوری!

من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. سبزه‌های اطراف فرودگاه شیراز در